



*the Enchant of the  
Left hand*

من یه برادر دارم و تو یه خواهر، ما خانواده‌ایم. ما با هم  
بزرگ شدیم، با هم گریه‌دیم، و با هم خندیدیم! هر دو مون  
تنها یک آرزو و یک هدف داریم، محافظ از این خانواده، از  
مهم‌ترین دارایی زندگیمون. پس ما انتقام می‌گیریم،  
انتقام خانواده‌ای که از دست دادیم. این پیوند بین ما رو  
محکم نگه می‌داره، و هیچ‌کس نمی‌تونه حتی ذره‌ای شلش  
کنه!

آرمین، وقتی که تو می‌خندی، برام گران‌بهارترین لحظه‌ه.  
آرمین، وقتی که تو اشک می‌ریزی، برام دشوارترین  
لحظه‌ه.

آرمین، تو مثل مرواریدی هستی که توی پوسته صدفی  
پنهان شده؛ زیبایی باطن تو، خودش رو تو ظاهر نشون  
نمی‌ده... روزی می‌رسه، که صدف تو می‌شکنه و مروارید  
تو خودش به همه نشون میده! تا اون روز، من این صدف  
رو به گردن می‌اندازم، تا کسی نتونه بهمش آسیب بزنه...  
مثل صدف محکم باش، مثل مروارید لطیف، برادر من!

*the Enchant  
of the  
Left Hand*

MAHYA\_D



*season two:*

*Hotel*

«اما»

ساعت هشت صبح بود. بعد از خوردن صبحانه مختصر  
فانوادگی، دایی ما رو به چادر خودش دعوت کرده بود. وارد  
چادر شدم و نشستیم. دایی:

- خوب گوش کنید بچه ها. می‌خوام توضیحاتی در مورد شهری  
که بهش میگن شهر جادو بدم.  
آرمین:

- ادامه بدین.

دایی نفس عمیقی کشید و شروع کرد:

- بچه ها، اسم این شهر در واقع «مانا لند» هست.

یکم برام عجیب بود. چرا زودتر دقت نکرده بودم؟ دایی  
اینهمه اطلاعات رو تا الان از کجا آورده؟ باید ازش پرسیم.

- دایی، تو همه این چیزا رو از کجا میدونی؟ چهوری تا الان  
اینهمه اطلاعات بدست آوردی؟

دایی هم آهی کشید، بعد با لبفند گفت:

- تو این همه سال خیلی خوب موندم نه؟ من تجربه های

زیادی دارم چون سن چندان کمی هم ندارم. شاید بنظر  
مداکثر سی و خورده ای سال داشته باشم بچه ها، ولی من  
پهل و هشت سالمه...

و بهت باعث شد دیگه آرمین هم از هر چیزی که حالتش  
نشون می‌داد می‌خواد بگه هم منصرف بشه. دایی پیر بنظر  
نمی‌رسید؛ بلعکس تا حالا نشده بود که حتی نیمی از موهایش  
سفید شده باشه. دایی لبخندی زد.

- جادو به عمر انسان سلامتی می‌ده. در حالت عادی هم  
تندرستی باعث افزایش عمر می‌شه. از این روز به بعد،  
قراره چیزای عجیبی ببینید و همین چیزی چندان عجیب  
نیست.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خب دیگه میریم سر اصل مطلب. می‌خوایم در مورد شرایط  
ورود به شهر صحبت کنیم. برای انجامش نوعی مجوز نیازه که  
اسمش...

یک ساعت بعد

دیگه آماده رفتن شده بودیم. به گفته دایی این گاری و هر چیزی که توش داشتیم، دیگه به دردمون نمی‌خورد و از این‌جا به بعد بجز شمشیرامون چیزی با خودمون نمی‌بریم. آرمین کمربندی که غلاف شمشیر رو بهش بسته بود رو به کمر بست و شمشیر رو داخل غلاف کرد.

ساق بند هام رو به دست بستم و بند چکمه هام رو محکم کردم. یه هفته ای می‌شه که عموم نرفته بودم. همین که به شهر رسیدیم باید مواد شوینده می‌خریدیم. البته این بار قرار از عموم آلودگی استفاده کنیم نه اینکه با گرم کردن آب رودخونه خودمون رو بشوریم. خب این حس خوبی بهم می‌ده. بالاخره دایی برگشت. نمی‌دونم این نیم ساعت کجا رفته بود و ما رو منتظر گذاشته بود. دایی با لبند به سمت اومر و منم رفتیم و بغلش کردم. دایی:

- بچه‌ها دیگه باید بریم.

من و آرمین سرمون رو تگون دادیم.

- راه زیادی تا شهر نیست و پیاده حرکت می‌کنیم.  
سمت گاری رفت و بعد گفت:

- هر چیزی که گفتم برداشتن دیگه؟ فقط وسایل مبارزه.  
سرمون رو به نشونه تایید تکون دادیم.

دایی سمت گاری رفت و شروع کرد به جدا کردن اسب از  
گاری و همزمان بعد به اسب گفت:

- شش سال ازت کار کشیدیم و این گاری سنگین رو  
کشیدی. حالا دیگه آزادی.

کار دایی که تموم شد، اسب سرشو به سینه صاحبش چسبوند.  
اول این برامون عجیب بنظر می‌اومد ولی به گفته دایمون،  
اون نوع خاص کمیابی از اسب‌ها بود و می‌تونست حرفای  
انسان رو بفهمه. این اسب از سالها پیش متعلق به دایی  
بوده و حالا دیگه ازش دل می‌کند. اسب شیوه ای کشید و  
خیلی سریع از ما دور شد...

- خب دیگه بریم.



بعدشم دایی راه افتاد و ما هم دنبالش شروع به حرکت کردیم.  
چند دقیقه ای راه می رفتیم که به دروازه شهر رسیدیم. نگهبانی  
که جلوی دروازه ایستاده بود گفت:  
- مہوز مانا.

طبق اطلاعاتی که دایی بهمون داده بود، مہوز مانا چیزی بود که  
فقط به افرادی که انرژی جادویی داشتن داده می شد تا بتونن  
از مرز این شهر رد بشن. از اونجایی که این شهر جای خاصی  
بود هم فقط جادوگرا می تونستن طلسمی اجرا کنن که بهشون  
مہوز مانا داده بشه. در واقع نزدیک این شهر مکانی بود که  
توش آزمونی برای سنجش جادو بود و هر کسی که آزمون رو  
موفقیت آمیز پشت سر می گذاشت، بهش مہوز مانا داده  
می شد. هیچکس نمی تونست یه مہوز مانا رو جعل کنه یا بدزده،  
چون طلسمی که روش مهر می شد باعث می شد فقط صاحبش  
بتونه مہوز رو بدست بگیره. اوه، حالا یادم اومد. دایی عتما  
برای گرفتن مہوز مانا امروز رفته بود و نزدیک پهل دقیقه  
طول کشید.

دایی برگه زردی که روش مهری به شکل ققنوس روی اون زده شده بود و اسم «ماناند» روش رو گرفته بود، از بییش در آورد و به نگهبان نشون داد. نگهبان نگاهى به مېوز انداخت و برای این که از جعلی نبودنش مطمئن بشه، اون رو از دست دایی گرفت؛ اما یک دفعه کاغذ از دستش افتاد و بصورت خودکار سمت دست دایی پرواز کرد.

- اجازه ی ورود داری.

بعد با دایی خواستم رد بشیم که یه دفعه نگهبان جلومونو گرفت؛  
- فقط اونى که مېوز داره.

دایی:

- فکر می کردم اجازه ورود میهمان هست.

- قوانین دیگه اونایی نیست که قدیما بوده مگر برای افراد

فاصل. برای میهمانان نزدیکی شهر یه هتل هست. البته با

این سر و وضعی که شما دارید بعید می دونم به اونجا هم

راحتون بدن!

دایی رو به ما گفت:

- بچه ها، فعلا به هتل برید.

بعد پاکتی از جیبش بیرون آورد و گفت:

- اون ساختمون بزرگ که همین اطرافه رو می بینید، اونجا

همون هتله که نزدیکش بانک هم هست. من بیشتر این

چک رو خرج کردم ولی می تونید یک روز اونجا بمونید و

مقداری خرج هم برای خودتون بکنید.

چک رو از دستش گرفتم. دایی به تنهایی از دروازه رد شد و

بعد دروازه آهنی دوباره بسته شد.

در باز شد و وارد هتل شدیم. هم من هم آرمین با بهت

به اطرافمون نگاه می کردیم. داخل هتل به اندازه بیرونش یا

حتی بیشتر زیبا بود. مرد در حالی که همراهمون راه می اومد

گفت:

- حالا چرا انقدر سر و وضعتون خرابه؟ من هر سال پول

کافی برای رایموند می فرستادم!

آرمین گفت:

- ن...نه؛ اشتباه می کنی. دایی هر سال چند دست لباس نو

برای ما می‌خرید. متنها ما هر روز با همین لباس‌ها تمرین  
شمشیرزنی داشتیم و طبیعیه که کهنه بشن.  
مرد هم در خالی که دستش روی پونه‌ش بود دوباره با صدای  
بلند خرید و گفت:

- هاهها! اشکالی نداره. از این به بعد شما با جادو سر و کار  
دارید. حالا عیب نداره. سفارش میدم چند تا لباس نو و  
مناسب براتون بدوزن!

آدم عجیبی بود. ولی خب مهربون و خونگرمه و به هر حال  
دوست دایمون بود. بنظر می‌رسید که صاحب این هتل و جزو  
اشراف‌زاده‌ها باشه. کت قرمز اشرافیش که همین رو  
می‌گفت.

نگاهی به آرمین انداختم. مالش اصلا خوب نبود. ولی اشکالی  
نداره. مطمئنم یه حمام گرم مالش رو بامیاره. اوه، چرا  
زودتر یادم نیومد؟ درسته، حمام! گفتم:

- ام... می‌شه اول اجازه بدید حمام کنیم؟

- پس بالاخره تو حرف زدی!

از این حرفش فوشم نیومد. لبفندی روی لب آرمین او‌مد.  
می‌دونستم، اونم دلش می‌خواد بره عموم. با این حال خیلی  
زود دوباره حالش بد شد. رنگ از صورتش پریده بود و دستش  
رو روی دهان و بینیش گذاشته بود. نمی‌فهمم پیش شده.  
بالافره کنار، در اتاقی توقف کردیم. مرد گفت:

- اینجا اتاق شماست. راستی، اسم من کایدن هست و  
دوست قدیمی داییتون، ایموند هستم و در حال حاضر این  
هتل رو اداره می‌کنم. اگه چیزی نیاز داشتین می‌تونید با تلفن  
اتاقتون به خدمتکار اطلاع بدین و اونم به موقع خودشو  
می‌رسونه.

بعد به سمت هالی که سمت در اتاق دیگه‌ای می‌رفت  
برامون دست تگون داد و بازم بلند خندید. هنوز هم رفتارش  
برام عجیب بود. آرمین سرش رو انداخت روی شونم و  
در حالی که بهم تکیه داده بود در اتاق رو باز کردم و وارد شدیم.  
اتاق ساده و دو نفره بود، سمت چپ و سمت راستش دو  
تفت تک نفره داشت و یه پنجره بزرگ با پرده‌های سفید

بینشون بود.

رفتم کنار یکی از تفت ها و آرمین رو که بدحال بود، روشن نشوندم. روی صندلی کنار تفت، زنی با لباس دامنی سیاه و آستین های پف دار و پیشبند که چارو دستش گرفته بود، خسته و رنگ پریده خوابش برده بود، انگار که خیلی خسته بود. دلم برایش سوخت، شاید بهتر باشه بذارم همینطوری بنوابه. صدای آرمین که بی شباهت به ناله نبود، یک دفعه بلند شد: - اما، لطفا بهش بگو بره بیرون.

لرز خفیفی روی شونه هاش حس کردم. چرا حال آرمین اینقدر بد بود؟ نگران شده بودم. با وجود اینکه دلم به زنی که احتمالا خدمتکار بود سوخت، ولی فعلا حال آرمین مهم تر بود. نزدیک زن شدم و درست روبه روش ایستادم. ولی... این بو! درسته، حالا فهمیدم. توی هتل که بودیم بوی عطر گرم خیلی تندی می اومد. طبیعیه که آرمین حالش بد باشه. من تا حالا زیاد به شهر رفته بودم و چون دختر هستم هم زود بهوش عادت کردم و باهاش کنار میام. ولی این شدت و تندی عطر برای

پسری مثل آرمین خیلی بدتر از چیزی بود که تصور می‌کردم و  
نمی‌تونست این شدتش رو تحمل کنه. شاید حتی بهوش  
حساسیت داشت و من بی خبر بودم.

دستم رو روی شونه فرمتگا گذاشتم و تکونش دادم. فرمتگا از  
خواب پرید و دستپاچه گفت:

- ب... بیفشید. ا... امری دارید؟

- می‌شه دیگه از این عطر های تند استفاده نکنید؟ برادرم  
حالش خوب نیست.

فرمتگا سرش رو پایین انداخت و گفت:

- متاسفم ولی مجبوریم.

- باشه فهمیدم. خب... استش فعلا به حمام نیاز داریم و

خب... .

سرم و با فعالیت پایین انداختم. با اینکه باعث آبروریزی می‌شد

ولی خیلی وقته که دیگه زره ای به آبرو اهمیت نمی‌دادم. باید

اینجا تجربه کسب کنم تا توی آکادمی مسفره نشم.

- باشه حمام رو براتون آماده می‌کنم.

- صبر کن... این عموم ها انفرادی ان درسته؟

- خب بله درسته.

- اوم... راستش بنده قبلا توی روستا زندگی می کردم و با این حمام ها آشنایی ندارم... خب البته در مورد شوینده ها مشکلی نیست... .

اوه... خیلی آبرو ریزی کردم! البته نگاه منزجر خدمتکار نشون می داد از اول می دونسته دهاتی ام. خب تعجبی هم نداره... .  
- متوجهم، ولی چیز خاصی هم نیست. فقط یک دستگیره داره که فشار و دمای آب رو می تونید باهاش تنظیم کنید و اینبا علاوه بر دوش می تونید از وان هم استفاده کنید. در مورد شوینده ها هم چون خودتون گفتید که مشکلی نیست فقط باید بگم که بر اساس حالت چربی پوستتون می تونید از شوینده های مختلفی استفاده کنید که روی پرچسبشون نوشته پقدر جاذب چربی های پوست هستن... .

- باشه متوجه شدم! حالا آگه میشه لطفا خارج شیرد!...



خدمتکار با حرف من نگاه می‌کنم که انگار می‌خواست بگه «دهاتی بدبخت!» انداخت و در رو پشت سرش بست. آه... بعضیا خوب می‌تونن با پنبه سر بپون... .

آرمین از جاش بلند شد و گیج نگاهم کرد. بعد گفت:  
- می‌دونی کی برمی‌گردیم؟

- احتمالا فردا دایی میاد دنبالمون و بعد با هم می‌ریم برای گرفتن مجوز مانا. ولی امروز باید حسابی به خودمون برسیم.  
- یکم چرت زدم. تو این مدت چه کارایی کردی؟  
- خوب... .

همه چیز رو از جمله توضیحاتی که خدمتکار بهم داد برایش تعریف کردم و آرمین هم سرش رو تگون داد. بعد بهم گفت:

- باشه. من فعلا می‌رم عموم. تو چیکار می‌کنی؟  
- می‌خوام برم برای خرید لباس. چکی که دایی داده پول زیادی داره. برگشتم هم می‌رم عموم.

آرمین سرش رو تگون داد. کوله‌ش رو که بغل دست خودش

گذاشته بود باز کرد و از توش یه دست لباس راحتی برداشت.  
منم بلند شدم و در رو باز کردم و اومدم بیرون.  
منم بلند شدم و در رو باز کردم و اومدم بیرون. از راهروها  
می‌گذشتم که چشمم به کاپدن خورد. دستم رو روی شونش  
گذاشتم و صداش زدم:  
- آقای کاپدن؟

- هاها! مثل اینکه بالاخره می‌خوای باهام سر صحبت باز کنی!  
بلو پی می‌خوای دختر؟!  
- چکی که دایمون بهمون داده. می‌خوام فرجش کنم. می‌شه  
کمکم کنید؟

- می‌دونم! خودم اون چکو برای خرید لباس فرم شما  
فرستادم. بیا بریم که کلی کار داریم!  
دنبالش راه افتادم. از هتل فارچ شدیم و مسیرمون رو به  
سمت شهر هدایت کردیم که بالاخره رسیدیم. کاپدن مجوز  
ماناش رو به نگهبان داد و بعد از تأییدش گفت:  
- به عنوان مارکئوس می‌خوام یک مهمون با خودم ببرم.

- متاسفم ولی امکان پذیر نیست. شما به عنوان مارکئوس  
می‌تونید این شفن رو برای گرفتن مجوز بپزید.  
- ولی شما در جریانید که امروز تعطیله.  
- پس یک زمان دیگه بیاید. ما نمی‌تونیم از قوانین سرپیچی  
کنیم.

کایدن آهی کشید و گفت:

- چک رو برده. می‌رم تنهایی لباس فرم آکادمی رو بفرم.  
- ولی تو که ساینمون رو نمیدونی!  
کایدن دوباره طبق عادت بلند قهقهه زد و گفت:  
- نگران نباش خیاط که داریم! حالا چک رو برده!  
بازم داشتیم سر عقب موندمون مسخره می‌شدم! با حرص چک  
رو دستش دادم و راه برگشت رو در پیش گرفتم. وقتی  
برگشتم، فقط تونستم روی مبل ولو بشم. رفت و برگشت از  
هتل تا دروازه شهر باعث شد جمعا نیم ساعتی پیاده روی  
کنم. آرمین هنوز توی محوم بود.

توی فکر بودم. یعنی دایی توی شهر چه کاری می‌کنه؟ ما رو

توی آلودگی جادویی ثبت نام می‌کنه؟ اصلا لباس فرم آلودگی  
قراره چه شکلی باشه؟ با یار آوری لباس فرم و حرفای کایدن  
بازم به عقب هوندرگی خودم لعنت فرستادم. شاید بهتر بود  
در مورد حرفایی که می‌زدیم بیشتر فکر کنیم... .

\* \* \*

دستم رو روی دامن بدون پف سیاه رنگی که به زانوم رسیده بود کشیدم. دکمه یقه پیرهنم رو بستم. نگاهی به کت نیم‌تنه مشکیم انداختم. لبه هاش طرفای زیبایی آتشین بود که به رنگ طلایی بودن، هماهنگ با سنباق سینه ققنوس طلایی، نماد شهر جادو یا همون ماناند بود. توی آینه به خودم با لباس فرم آکادمی نگاه کردم. واقعا بوم میومد!

در اتاق رو باز کردم و فارغ شدم و روی مبل نشستم. منتظر شدم که آرمین هم بیاد. دیروز کایدن لباس فرم های گشادمون رو دست فیاط سپرد و اون هم بعد از چند بار گرفتن اندازه‌هامون، مشغول شد و حالا من این لباس فرم رو تنم کرده بودم. آرمین هم بعد از پوشیدن لباس فرمش، با من و کایدن می‌اومد تا برای گرفتن مجوز مانا به شهر بریم.

در اتاق باز شد و آرمین اومد بیرون که باعث شد بهش خیره بشم. خیلی فوشتیپ شده بود. با وجود کلاهی که روی سر داشت موهای بورش روی پیشونیش هنوز به راحتی دیده می‌شد. مدلش بلعکس مدل دخترانه بود که لباسای فرمش

کت نیم تنه و دامن تا زانو با چکمه داشتن. دکمه یقه پیرهن  
مشکیش رو باز گذاشته بود. کتش مشکلی با طرهای طلایی بود و  
دکمه هاش رو نبسته بود. آگه برادر م نبود، مطمئنم خودم از شن  
فواستگاری می کردم که انقدر دلربا شده!

یهو آرمین سرش رو پایین انداخت و چشماش به من خیره  
موند. از حالت خودم قدم گرفت! آرمین فحالت زده دوباره  
سرش رو بالا آورد و من هم تازه فهمیده بودم اصلا حواسم  
نبود که چپوری نگاهش می کنم!

قدم گرفت و نتونستم جلوش رو بگیرم و با دیدن خندیدن  
آرمین حس می کردم از اون حالت مسخره، خنده هام به شوق  
تبدیل شده بود. گرچه آروم می خندید، اما مدت ها بود که این  
خنده ها رو به چشم ندیده بودم...

کایدن من و آرمین رو زیر نظر گذروند و گفت:  
- هوم، بهتون میاد.

مدتی گذشت و سوار کالسکه شدیم. کایدن ساعت جیبیش رو از  
کتش بیرون آورد. نگاهی بهش انداخت و گفت:

- ساعت دو ظهره.

کالسه، ان توقف کرد و ما پیاده شدیم. نگاهی به ساختمون مقابل چشمم انداختم. عمارت مجلی بود که که عظمتش به اندازه کاخ می رسید و پنجره ها و طبقات زیادی داشت که من رو مجزوب خودش کرده بود. کایدن:

- این جا جایه که آزمون برای گرفتن مجوز اجرا میشه. آرمین با بهت گفت:

- چرا انقدر بزرگه؟

- این جا در واقع عمارت شهرداریه که از پدرانش به ارث برده و همین جا هم به کاراش رسیدگی می کنه. آزمون ورودی هم تو طبقه اول همین جا برگزار میشه.

آرمین هم فقط سرشو تگون داد. نگیبانی که دور حصار عمارت بود او مد جلو و گفت:

- برای چی به این جا اومدید جناب مارکئوس؟

- فعلا من کاری ندارم. این بچه ها برای آزمون مجوز اومدن.

- اجازه ورود دارن.

در باز شد و وارد باغ عمارت بزرگ و زیبایی شدیم. زنی عینکی با لباس اشرافی اوامد سمتمون و گفت:

- من شما رو تا تالار آزمون راهنمایی می‌کنم.

دنبالش به راه افتادیم. وارد عمارت که شدیم به دو راه پله رسیدیم. از پله های سمت چپ رفتیم بالا و رسیدیم به یه در. زن راهنما در رو باز کرد و وارد اتاقی شدیم با مبلمان سلطنتی مدل سفید رنگ. زن گفت:

- اینجا بنشینید تا به برم برگذار کننده آزمون خبر بدم.

بعد هم از همون در خارج شد. حرفایی که دایی زده بود رو توی ذهنم مرور کردم:

(- می‌فوایم در مورد شرایط ورود به شهر صحبت کنیم. برای انباشش نوعی مجوز نیازه که اسمش...

منتظر ادامه حرفش بودم که نفس عمیقی کشید. ادامه داد:

- مجوز ماناست. بچه ها، مانا در واقع همون مترادف کلمه جادو هست. اما بعنوان انرژی جادویی اطراف از این کلمه



استفاده همیشه.

- جادوی اطراف؟ مگه جادو متعلق به خود انسان نیست؟
- جادو در واقع اطراف انسان هاست اما. توی هوایی که ما ازش تنفس می کنیم، انرژی جادویی ای وجود داره که بهش میگن مانا. و افرادی که جادوگری بلد باشن هم، می تونن با کنترل مانای اطرافشون جادوگری کنن.
- یعنی می گین جادوگری در واقع نوعی دانشه و یه چیز ذاتی برای انسان ها نیست؟
- نه، جادوگر ها فرق دارن. مانا با مهارت یا ورد خاصی کنترل نمی شه. افرادی که جادوگر نامیده می شن، درون خودشون یه هسته جادویی دارن که از طریقش جادوی اطراف رو به خودشون جذب کنن و باهاش جادوگری کنن. برای همینه که هر کسی نمی تونه جادوگر باشه.
- منم با حالت متفکر گفتم:
- آهان، فهمیدم... .
- خوب دیگه، می ریم سر اصل مطلب. مجوز مانا مجوزیه که ما

می‌تونیم باهاش وارد ماناند بشیم. این مہوز طلسمی داره که باعث میشه اگه کس دیگه ای اون رو برداره بطور خودکار به دست صاحبش بر میگردد. برای گرفتنش هم باید آزمونی رو پشت سر بزارید.

بالاخره آرمین هم به حرف اومد:

- آزمون سفتیه؟

- نه سفت نیست. فقط امکان تقلب توش وجود نداره.

آزمون این طوریه که به شما سنگ کریستالی شکلی داده میشه که بهوش می‌گن کریستال مانا. وقتی شما کریستال رو در دست می‌گیرین، مکنده جادویی کریستال فعال میشه و مانایی که داخل هسته جادوویتون جمع شده رو به خودش جذب می‌کنه. اگه شما هسته جادویی داشتید، کریستال موفق به مکش مانای شما می‌شه و نورانی میشه. اما اگه هسته جادویی نداشته باشید، کریستال مانایی از درون شما جذب نمیکنه که نورانی بشه و اینطوری ثابت می‌شه که شما جادوگر نیستید.)

از مرور خاطراتم دست برداشتم و به آرمین نگاه کردم.  
پهرش نگران بود و انگار واسه آزمون تردید داشت. تعجبی  
هم نداشت. اون امیدی به این که جادوگر باشه نداشت و  
معتقد بود که مثل من و دایی چپ دست نیست و توانایی  
های جادویی نداره... .

بعد از مدتی صبر در باز شد و مردی که هنوز نمیتونستم  
پهرشو بینم باکت شلوار آبی تیره وارد شد. به پیرمرد که  
دقت کردم،

چهره مهربونی داشت. چشم هاش آبی تیره بود. موهای  
سفید روی سرش کم پشت بودن و ریش پر و خسوری سفید  
شده داشت. او مرد روی یکی از مبل های کنارمون نشست  
و درحالی که کیف عجبیش رو باز میکرد گفت:

- سلام، اسمتون چیه؟

- سلام، من اما چپ دست هستم و اینم برادرم آرمین  
چپ دسته.

پیرمرد با شنیدن این حرف شوکه شد و گفت:

- چپ دست؟ ولی اون‌ها سال‌هاست که قدرتشون رو از دست دادن!

افم‌های آرمین درهم رفت:

- پی باعث شده شما اینطور فکر کنید؟

- من توی این صد و سی سال چیزهای زیادی دیدم. دقیقا

بیست سال سال قبل بود که چپ دست‌ها ناپدید شدن.

من مدت‌ها دنبالشون می‌گشتم، اما هرچو، که تحقیق کردم،

نتونستم انرژی جادویی چپ دست‌ها رو پیدا کنم!

پشم‌های آرمین، فشم‌گین شده بودن و لبش رو گاز گرفته

بود. بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

- آگه اونا مرده باشن پی؟

باورم نمیشد که اون اینو گفت. آرمین، تو داری پی میگی؟

- منظورت چیه؟

- تا حالا به این فکر کردی که اونها منقرض شده باشن؟ آگه

همشون به دست عده‌ای قتل عام شده باشن؟

حالت پشمای پیرمرد تغییر کرد. توشون بهت و ناباوری موج می زد.

- ش... شما بازمانده اید؟

- هم من، هم فواهرم، هم دایمون!

- ...دایتون؟ اسمش چیه؟

- ایموند، ایموند چپ دست.

پیرمرد دستشو روی سرش گذاشت. از این جدیت آرمین جا خوردم. به چهره عصبیش نگاه کردم. پشماش عصبانی بود ولی دستانش می لرزید. آرمین... اون کی انقدر شجاع شده بود؟  
«آرمین»

عصبانی بودم، خیلی عصبانی. اون پیرمرد یه چیزایی می دونست و من باید می فهمیدم. صحبت هاش من رو کنجکاو کرد. احتمالاً اون هم کنجکاو شده باشه. حتما باید بتونیم یه زمان دیگه باهم حرف بزنیم.

نگاهی به اما انداختم که بهت تنها حالت پهرش شده بود. خودم هم نمی دونستم پهوری تونستم اینطوری حرف بزنم.

انگار کنبکاوای هیچ جوهره نمی تونست بی خیالم بشه.

پیرمرد، بعد از مکث طولانی گفت:

- بیفشید، نمی تونم زیاد اینجا بمونم.

پیرمرد از کیفش، کریستالی بیرون آورد و شروع به توضیحات

تکداری آزمون کرد. بعدش هم کریستال رو به دست اما داد.

اما لبندی زد و چشم هاش رو بست. دست و پاهاش لرزش

گرفته بود. یکم که گذشت، کریستال نورانی شد و رنگ

فیروزه‌ایش چشم هام رو خیره خودش کرد. بعد با لبند کریستال

رو دستم داد و گفت:

- یا آرمین. مطمئنم از پیشش برمیای.

یعنی ممکن بود؟ کریستال رو دستم گرفتم. با لمسش حس

عجیبی بهم دست داد. طوری نبود که وضع جسمیم خراب بشه؛

فقط حس خستگی زیادی داشتم و تنم بی حس شده بود.

پیرمرد:

- چشم هات رو ببند.

چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. یرفحه حس به بدنم

برگشت و چشم هام رو باز کردم. در کمال تعجب، کریستال نورانی شده بود! درست مثل اِما، گوی هم رنگ چشمام خیزوزه ای شده بود و می درخشید... .

نگاه متعجبم رو به اِما دوختم که با لبند به کریستال خیره شده بود. اِما که نگاه متعجبم رو دید، گفت:  
- انگار دیگه بهت ثابت شده چپ دستی!

\* \* \*

ساعت چهار عصر بود و من روی تفتم. هنوز هم باورم نمیشه  
که جادوگرم. از روی تفت بلند شدم. اتاقم رو زیر نظر  
گذروندم. اتاقی ساده که فقط تفت و کمد لباس داشت و یه  
خرفش گرد با قطر دو متر روی زمینش پهن شده بود.  
تفت خوابش تماما سفید بود و کاغذ دیواریش به رنگ ملایم  
یاسی بود و کمدش هم چوبی. هنوز هم وقتی بهش نگاه  
می‌کردم چشم‌هام گرم می‌شد و منو وادار می‌کرد برگردم روی  
تفتم. یاد روزهایی که توی روستا بودم افتادم. اون موقع  
همیشه روی تفت می‌خوابیدم؛ ولی بعد از اون اتفاق دیگه  
رنگ تفت خوابم ندیدم، تا شش سال بعد که الان تو هتلتم!  
دل‌گرفت. دل‌خیلی برای مردم روستا تنگ میشه.  
تساویر زندگی بچگونم تو روستا برام مرور شد. بچه‌ای که هر  
روز که بیدار میشد، دست و صورتش رو می‌شست و سر میز  
چوبی صبحونه می‌نشست. همراه خواهر و مادر و داییش. با  
این که پدرش سال‌ها بود مادرش رو ول کرده بود، ولی به  
لطف داییش می‌تونست محبتی پدرانہ دریافت کنه.



تصاویر زندگی بچگونم تو روستا برام مرور شد. بچه‌ای که هر روز که بیدار میشد، دست و صورتش رو می‌شست و سر میز چوبی صبحونه می‌نشست. همراه خواهر و مادر و داییش. با این که پدرش سال‌ها بود مادرش رو ول کرده بود، ولی به لطف داییش می‌تونست محبتی پدرانۀ دریافت کنه. روی میز، هر روز پنیری می‌خوردن که از شیر بزهای روستا درست می‌شد و توی لیوان‌هاشون، شیری بود که جوشونده شده بود و طعمش هیچ‌وقت تکراری نمی‌شد. اما از اونجایی که هنوز نونی روی میز نبود، بعد از این که پسرک شیرش رو سر می‌کشید، اون رو برای خریدن نون می‌فرستادن، مگر وقتایی که هوا سرد و زمستونی بود و در این شرایط داییشون برای خریدن می‌رفت.

پسر دوان‌دوان از فونه بیرون می‌ره و به نونوا سلام می‌کنه. بعد از اینکه پول رو به نونوا میده، نونوا مثل همیشه چهار تا نون بزرگ به پسر میده و با شوفی‌هاش پسر رو بدرقه می‌کنه. پسر توی راه، مثل همیشه بفاطر اما که عاشق

شاهتوت، به فونه فانوم کایلا که زنی چاق و مهربون بود،  
می‌ره و مثل هر روز پول تو جیبیش رو می‌ده و کاسه‌ای از  
شاهتوت‌های باغچه فانوم کایلا می‌گیره و با خنده از هم  
فداافظی می‌کنن. پسر دوان‌دوان اما با احتیاط اونقدر  
می‌دوه تا به فونه می‌رسه.

بعد از اینکه چهار نفری صبحونشون رو خوردن، پسر و دختر با  
هم به مدرسه، به کلاس سوم دبستانشون میرن.  
آقای سباستین که از جای دیگه‌ای اومده بود، تنها معلمی بود  
که تو مدرسه درس می‌داد و مردم روستا هم همیشه برای  
تشکر از کسی که آینده بچه‌هاشون رو به موفقیت می‌رسوند  
همیشه ازش قدردانی می‌کردن. آقای سباستین با اینکه  
همیشه مهربون و خوش رو بود، اما موقع درس سفت  
می‌گرفت و جدی می‌شد. از اونجایی که مدرسه بچه‌ها تک  
کلاس بود، بچه‌های هر کلاس فقط دو روز هفته می‌تونستن  
درس بفونن. آقای سباستین هر روز سال بیز یکشنبه‌ها،  
شش ساعت در روز به بچه‌ها درس می‌داد. البته زمستون‌ها

بفاطر بارش برف سنگین و سال نو، مدرسه‌ها تعطیل می‌شد  
و اون به شهر خودش برمی‌گشت.

دختر و پسر دوان دوان به مدرسه می‌رسن و درس‌هاشون رو  
با دقت یاد می‌گیرن. از اونجایی که اون روز شنبه بود، معلم  
تکالیف زیادی به بچه‌ها میداد که تا کلاس بعدی توی این پنج  
روز هفته بنویسن.

دختر و پسر دوتایی به فونه برمی‌گردن و سر میز ناهار حاضر  
می‌شن. قاشق‌هاشون رو بر میدارن و مشغول خوردن ناهار  
فوشمزه‌ای که مادرشون پخته می‌شن.

بعد از غذا دخترایی که دختر بچه دعوت کرده دم در فونه میان  
و صدایش می‌زنن. دختر هم فوری دختر نقاشی و مدار  
سیاهشو بر میداره و از فونه بیرون میره. اون دختر نقاشیش  
فیلی فوبه و معمولا دوستاش ازش میفوان که در عوض یه  
مقدار شیرینی اونا رو نقاشی کنه.

اگرچه گاهی بعضی بچه‌ها بها رو نمی‌پرداختن و به زور دختر  
مظلوم رو مجبور به کاری که نمی‌خواست می‌کردن. توی

همون شرایط بود که برادر اون دختر از راه می‌رسید و با یکم در آوردن ادای قهرمان‌هایی که تو کتاب‌هایی که از آقای سباستین قرض می‌گرفت و می‌فوند، با اعتماد به نفس تمام نباتش میداد.

اون پسر اعتماد به نفس کاذبش یکم زیاد بود و از اون جایی هم که بیش فعالی داشت، دعوا کردن جزو عادتاش بود. ولی با این حال، اون پسر حس عدالت فواهی زیادی داشت و برای جلوگیری از قلدری به فواهرش، دست به هرکاری میزد. حتی اگه اون با کلی کبودی به فونه برمی‌گشت!... .  
به خودم تو آینه نگاه کردم. اون پسر تا الان، چقدر عوض شده بود؟ فقط میتونم بگم، خیلی زیاده!... .

با صدای در از فکر بیرون اومدم و پرسیدم:  
- کیه؟

صدای زنی از پشت در اومد:  
- براتون عصرانه آوردم.

رفتم و در رو باز کردم. زن که لباسش نشون می‌داد خدمتکاره  
در حالی که سینی‌ای که روش رو با پارچه پوشانده بودن در  
دست داشت گفت:

- تا شما غذاتون رو میل می‌کنید من به تمیزکاری اتاقتون  
می‌پردازم.

سعی کردم دستم رو از بینم دور کنم. بوی عطر این زن  
مس فیلی بدی بهم می‌داد. سعی کردم خودم رو کنترل کنم و  
با لحن نرمی بهش گفتم:

- بپشید، لطفاً دیگر از این عطر... .

- متأسفم، امکانش نیست.

دل‌م می‌خواست بهش بگم هرچه زودتر بره بیرون ولی اون  
تقصیری نداشت. توی دل‌م دنبال بهانه می‌گشتم که بالاخره  
پیداش کردم. دستپاچه گفتم:

- نیازی به اینکار نیست. ما فقط امروز رو اینجا اقامت داریم!

خدمتکار برگشت و نگاه منزجری بهم انداخت. زیر لب در حالی  
که سعی داشت کسی نشنوه، نپی‌کرد و رفت.

به عصر و نم نگاه کردم. سه ساعت از آخرین باری که غذا خورده بودم می‌گذشت و هنوز سیر بودم. البته نهار با اینکه ماهی پخته خیلی خوشمزه‌ای بود چندان هم مفصل نبود. معمولاً تو وعده‌های غزایم صرفه جویی می‌کردم و البته اشتهای زیادی هم برایش نداشتم.

با این حال، پارچه رو از روش کنار زدم و همین باعث شد که نتونم به اشتهای باز شده‌ام نه بگم. یک بشقابی که توش چند نون تست، پنیر و کاهو با یه کارد کنارش بود، روی سینی بود علاوه به اون، کاسه کوچکی هم کنارش بود که توش پر از شاهتوت‌های رسیده بود.

با دیدن شاهتوت‌ها، اولین چیزی که یادم افتاد، خاطراتم توی ده بود. اما همیشه عاشق شاهتوت بود و اولین نقاشی‌ای که کشید هم یک سبد پر از شاهتوت بود، گرچه اون موقع هنوز نقاشیش زیاد خوب نبود.

یاد معلم مدرسمون، آقای سباستین افتادم. اون همیشه از شهر کلی کاغذ برای کارش می‌فرید، اما اون اونقدری به

استعداد اما اهمیت میداد که هر سال وقتی به شهر میرفت، برای وقتی که به ده برمیکشت چند تا دفتر نقاشی برای اما می آورد.

آه عمیقی کشیدم. از وقتی ده رو ترک کرده بودیم، اما دیگه نمی تونست روی کاغذ نقاشی بکشه، چون دیگه کسی برایش دفتری نمی خرید. کاغذ گرون بود و معمولا برای کتاب های علمی و درسی و روزنامه استفاده میشد.

گاهی اما روی خاک با چوب، نقاشی می کشید و زود پاک میشد. گاهی هم پوسته درخت رو میکند و روی پشتش که روشن تر بود با زغال نقاشی می کشید. گاهی هم با گچ روی سنگ طرحشو می کشید. نقاشی های اون، گرچه به اندازه قبل وضوح نداشتن ولی هنوز هم دقیق و زیبا بودن. پی می شد آگه به اون روزای قبلی برمی گشتیم؟

سعی کردم افکار منفی رو از ذهنم دور کنم. قراره زندگی ما عوض بشه. قراره اما روی کاغذ، با قلم و کاغذ نقاشی بکشه، قراره دوباره مثل گذشته شاهتوت بنفوره!

دیگه از تو اتاق موندن خسته شده بودم. در اتاق رو باز کردم  
و بیرون اومدم. اما درحالی که پشت میز چوبی نشسته بود، با  
لبفند گفت:

- یا باهم عصرونه بخوریم.

روی صندلی پشت میز نشستم و سینی رو روی میز گذاشتم.  
غذای اما هم مثل مال من بود. نون تست، پنیر، گوجه  
و... شاهتوت!

ناخودآگاه لبفندی به لبم اومد. اما بوم نگاه کرد و گفت:  
- دوستشون داری؟

منم گفتم:

- خیلی!

دعای مختصری کردیم و شروع به خوردن کردیم. کاردم رو  
برداشتیم و تکه پنیری که باهاش بریدم رو به نون مالیدم.  
همراه با شاهتوتی که روش گذاشتم، باعث شد مزه

فوق العاده‌ای بده!



بعد از خوردن عصرانه، روی مبل نشستیم و دستم رو  
تو موهای بورم فرو کردم. دیگه فقط باید منتظر  
برگشتن دایی می‌موندم. بی‌فیال تمام این افکار، وارد  
اتاقم شدم و روی تفت دراز کشیدم. تفتی که سالها  
بود، نگو به عمرم ندیده بودم. چشمم آروم آروم  
روی هم فرود اومدن...

بعد از پرت کوتاهی بالاخره خستگی بدنم رفع شد. از جام بلند شدم و شونه‌ای به موهام زدم. لباس راحتیم رو در آوردم و یه پیرهن ساده مردانه سفید رنگ برداشتم. به هیکلم توی آینه نگاه کردم. تمرین‌های سفت شمشیرزنی کم نتیجه هم نبود. پیرهن رو تنم کردم و دکمه آستینش رو بستم. با صدای در پرسیدم:

- بله؟

صدای اما از پشت در اومد:

- آرمین، کایدن گفته دایمون می‌خواه باهامون صحبت کنه.

فوری از جا پاشدم و در رو باز کردم.

- واو، فکر نمی‌کردم انقدر زود آماده بشی.

- داشتم سر و وضعمو مرتب می‌کردم که اومدی.

لبند شیرینی زد و گفت:

- باشه، بیا بریم بینیم دایی چی می‌خواه بگه.

سرمو به نشانه تایید تکون دادم و با هم شروع کردیم به رد

شدن از راهروی مجلل هتل که فرش قرمزش من رو یاد

داستان‌های درمورد قصر می‌شنیدم می‌انداخت. البته این داستان‌ها سال‌های سال قبل بود حتی خیلی زودتر از دوران نسانس؛ چون الان دیگه قرن نوزدهمه. درحالی‌که از راهرو می‌گذشتیم منم نگاهی به اطرافم می‌انداختم. تمام درهای اتاقای هتل، دو متر باهم فاصله داشتن و بین هرکدومشون تابلوهای زیبای مینیاتوری خودنمایی می‌کرد.

همچنان‌که از در اتاق‌ها عبور می‌کردیم، اما مشغول شمردن درها بود درحالی‌که از عدد پنجاه شروع کرده بود. پنجاه شماره اتاق ما بود. احتمالاً بهش شماره اتاق مورد نظر رو داده بودن و ما دنبالش بودیم. اما یدفعه متوقف شد و بشکلی زد و رو به من گفت:

- اتاق ۱۶! اتاق کایدن همین‌جاست!

پس قرار بود تو اتاق کایدن با دایی صحبت کنیم. در رو باز کردم و وارد اتاق شدم که... فوق العاده بود! اما با نگاه شکفت زدهش گفت:

- دایی خیلی فوشتیپ شدی!

«اما»

با دقت دایی رو از نظر گذروندم. ته ریشش رو زده بود. عینک به چشم نداشت و چشم‌بندی که همیشه روی چشم چپ کورشن رو می‌پوشوند، عوض کرده بود و بجاش چشم‌بند چرمی مشکلی‌ای خریده بود که روش طرح ققنوس طلایی می‌درخشید! کت بلند و شلوار مشکلی‌ای که پوشیده بود، کلاه بلند مشکلیش\* همراه با عصایی که بدست گرفته بود...اون فیلی شیک و آراسته شده بود. با ذوق گفتم:

- دایی فیلی فوشتیپ شدی!

دایی هم چیزی نگفت و فقط لبخند زد.

کایدن با فنده دایی رو در آغوش گرفت و دایی هم بغلش کرد. فیلی زود کایدن از آغوشش بیرون اومد. فنده بلندی سر داد و گفت:

- هاها! فیلی وقته ندیدمت دوست قدیمی! آخرین باری که دیدمت عینک می‌زدی!

- دیکه لنز می‌ذارم.

- موفق باشی دوست قدیمی!

کایدن رو به ما کرد و گفت:

- ما توی نوجوانی همو می‌شناختیم. هم من هم رایموند

توی مانا آکادمی در حال تحصیل بودیم.

آرمین با حالت متفکر گفت:

- پس چرا شما دیکه از جادو استفاده نمی‌کنید آقای کایدن؟

- بچه جون، جادو چیزی نیست که بتونه بخشی از روزمرگی

باشه. برای کارهای مهمی مثل جنگیدن، درمان و حتی باغبانی

میشه از جادو استفاده کرد، ولی بدرر کار من نمی‌خوره. من

در حال حاضر تو کار تجارت و اداره هتل‌م و همونطوری که

میبینی هم به مرور زمان تنبل‌تر شدم و کلی وزن اضافه

کردم!

مالا که دقت می‌کنم... درسته! مالا می‌فهمم دایی این همه

اطلاعات رو از کجا آورده! اینکه اون‌ها دوستای قدیمی بودن

نشون میده که دایی تو زمانی که چپ دستا هنوز جادوشون رو

مهر و موم نگرده بودن زندگی می‌کرده. پس یعنی تمام مردم  
دهکده... .

اونا فقط جلوی ما تظاهر می‌کردن تا نسل آینده بویی از  
واقعیت چپ دست‌ها نبرن؛ چون احتمالش بود که بعضیا  
بنوان جادوگر بشن و اینطوری امنیتی که به سختی بدستش  
آورده بودن، از بین می‌رفت و به اوضاع سابقشون  
برمی‌گشتن. برای همین هم بود که ما بچه‌ها رو با عقاید غلط  
پرورش دادن، که «جادوگر چپ دست احمق با جادویی قوی  
به نوادگانش طلسمی انتقال داد که نسل در نسل چپ دست  
باشن!» و اینطوری ما به عنوان افرادی عادی تو دهکده چپ  
دست بزرگ می‌شدیم!

خود پیرمردی که موقع آزمون پیشش بودیم هم گفت که  
«درست بیست سال پیش بود که چپ دست‌ها ناپدید  
شدن!» که یعنی اون موقع دایی هجده سالش بود. تنها  
واکنش، این بود که فقط تونستم زمزمه کنم:

- تاریخ خودشو تکرار می‌کنه!

دایی نزدیکم شد، سر خم کرد و توی گوشم گفت:  
- درسته اما، می‌دونم که به پی فکر می‌کنی، ما نمی‌تونستیم  
مفنی بمونیم!

نگاهم سمت آرمین چرخید. احتمالا زودتر از من متوجه شده  
بود. کایدن با قهقهه بلندی جو رو عوض کرد و گفت:  
- من باید برم. دایتون حرفایی داره که اومده قبل از  
فختتون به آگادمی بهتون بگه، فعلا!

بعد در رو باز کرد و از اتاق رفت. دایی در رو بست و به  
مبلمان اتاق اشاره کرد:

- بیاید بشینید.

من و آرمین روی مبل نشستیم. دایی:

- بچه‌ها، امروز آخرین مهلت ثبت نام شما تو مدرسه  
هست و برای ثبت نام باید خودتون بیاید تا مجوز مانا رو  
بدین.

- چه شرایطی برای ثبت نام تو آگادمی نیازه؟

- مهم‌ترینش مجوز ماناست و برای همین شما خودتون

باید بیاید و تهویزش بدین. بقیه‌ش هم بسپرید به من.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- همه چیز از قبل آماده‌ست. من هم اینجام تا توضیحاتی

بهتون بدم.

آرمین:

- چه چیزی می‌خواید بگید؟

- بچه‌ها، کلیدن ویل لایت، مقام اشرافی مارکئوس رو

داره و همین باعث ثروتش شده. ولی... در واقع قرار بود

صاحب این هتل من باشم.

آرمین:

- چ...چی؟

- پدر کلیدن وقتی خودش مارکیز بود، پدر من رو به عنوان

بهترین دوست و همراهش با خودش به یه سفر تجاری

بزرگ برد؛ اما اتفاقی ناگوار باعث شد پدر من خودش رو

فراکنه تا بتونه جون اون رو نجات بده. در نتیجه برای جبران

اشتباهش، من رو به فونه خودش راه داد و گذاشت اونجا



زندگی کنم. از اونجایی که این هتل مال پدرم بود، برای من  
به ارث می‌رسید؛ اما منم مجبور شدم همراه با چپ  
دست‌های دیگه به ده برم و واسه همین اینجا رو به کایدن  
سپردم.

که اینطور، دیگه همه چیز برام روشن شده. دایی نفس عمیقی  
کشید لیوان آبی که روی میز بود برداشت و سرکشید.  
بعد ادامه داد:

- اما ازت می‌خوام که مراقب آرمین باشی. اونجا یه مدرسه  
شبانه‌روزیه و از اینجا به بعد باید مستقل زندگی کنی.  
سرمون رو تکون دادیم. دایی هم از جا بلند شد و گفت:  
- دیگه باید بریم برای ثبت نام!  
ما هم از جامون بلند شدیم و گفتیم:

- بریم!

\* \* \*